

## شکوفه های زندگی



ستایش نظری



علی عسگر خانی



کیمیا عسگر خانی



غلامرضا بنیادی



معصومه بنیادی



سید محمد حسام حسینی نیک ریحانه سادات حسینی نیک



نارینا صابری چاکسری



فاطمه یزدانی نوکنده



شاهین رزاقی



آتنا مولایی



امیر حسین حسن زاده



فاطمه حسن زاده

تلفن بگوید...

خلاصه چند جلسه ای با هم حرف زدیم و من حسن کردم کم کم دارم بهش علاقه مند می شوم... نمی دانستم این موضوع را چطور به مادر و پدر بگویم. آنها هیچ علاقه ای به این وصلت نشان نمی دادند. موضوع را برایش تعریف کردم و از من خواست قرار بگذاریم و سه تایی برویم بیرون...

این کار را کردم. بابک همان جلسه اول دل دایی را به دست آورد. دایی قول داد پدر و مادر مرا راضی کند. پدر و مادر علیرغم میلشان قبول کردند یک بار بابک تنها بیاید و با او چند کلمه ای صحبت کنند. همان طور که دایی سیامک پیش بینی کرده بود خیلی زود نظر پدر و مادر عوض شد و از بابک آنقدر خوششان آمده بود که قبول کردند یک بار دیگر خانواده اش به خانه ما بیایند...

در جلسه دوم یخها کمی آب شده بود. ندارا به بابک داده بودم که به خانواده اش بگوید با کفش روی فرش های خانه راه نروند... خلاصه اینکه بعد از چند جلسه قرارهای عقد و عروسی گذاشته شد و...

و من و بابک با هم از دواج کردیم... به همین سادگی نیمه گم شده مان را پیدا کردیم... حالا ۲۰ سال از دواج ما می گذرد. صاحب دو فرزند هستیم و هیچ وقت از این وصلت پشیمان نشده ام...

آنها داشتیم. مادرم دلش شور می زد ولی به توصیه مادر بزرگ که گفته بود خواستگار اول را باید حتماً راه داد تا بخت دختر بسته نشود. قبول کرده بودیم که بیایند... تقریباً مطمئن بودم این خواستگاری به از دواج ختم نمی شود. چطور می شد با کسی وصلت کرد که هیچ چیز راجع به سابقه خانوادگی اش نمی دانستیم! وقتی آمدند، پدر تا دید اینها کفش هایشان را در نیاورد هاند و با همان کفشها وارد اتاق شده اند، چنان تو ذوقش خورد که تا آخر میهمانی هیچ حرف نزد. مادر هم لجش گرفته بود که این زن اینقدر از پسر مهندسش تعریف می کند... من هم در همان نگاه اول فهمیدم که این دو خانواده هیچ سنخیتی با هم ندارند...

وقتی رفتند، هیچ بحثی و یا گفتگویی بین ما پیش نیامد. فقط یک کلمه مادر گفت: تو که آنها را نپسندی؟! گفتم: نه...

و دیگر حرفی نشد... اما ما جرابه اینجا ختم نشد. بعد از جواب رد ما، یک روز بابک خودش بهم زنگ زد و از من خواست به او فرصت دیگری بدهم. از سادگی و روراستی من خوشش آمده بود.

می گفت دختر خوب کم پیدا می شود... خلاصه آنقدر اصرار کرد که قبول کردم چند دفعه ای با هم تلفنی صحبت کنیم. پدرم اجازه نداد با او بیرون بروم و گفت اگر حرف مهمی داشته باشد می تواند پشت

شنیده بودم همسرش دوباره باردار است و بچه دومش هم به دنیا خواهد آمد. اسماعیل به همه گفته بود. قدم همسر دومش، خیلی خوب بوده و کاسی اش روز به روز رونق پیدا کرده.

شوهر خواهرم بهم پیشنهاد کرد در تهران بمانم و کاری پیدا کنم و دیگر به شهر مان برنگردم. انگار اسماعیل تلویحاً به او گفته بود که نمی خواهد من به خانه اش برگردم.

به اصرار آنها قبول کردم... از قضا پیرزنی پیدا شد که می خواست یک زن جوان با او زندگی کند و از او مراقبت کند. همه بچه هایش رفته بودند خارج و نمی توانست از عهده کارهایش بر بیاید.

وقتی مرادید و داستان زندگی ام را شنید بهم گفت می توانم همراه بچه ام در آنجا بمانم. پسرم را مدرسه ثبت نام کردم و در آن خانه ماندگار شدم. از صبح تا شب مشغول کارهای خانه بودم. از خرید و نظافت و آشپزی گرفته تا حمام کردن و دارو دادن به حاج خانم...

بعد از یک سال سر و کله اسماعیل پیدا شد. وقتی فهمید حقوق می گیرم، جقدر پس انداز دارم، بهم اصرار کرد که این پول را به او قرض بدهم تا مشکلات مالی اش را حل کند. من هم این کار را کردم. حاج خانم خیلی بهم اصرار کرد این کار را نکنم. ولی من به این تصور که با این کارم محبت او را می خرم با میل هر چه پول داشتم به او دادم...

اما دیگر خبری از او نشد... دلم خیلی شکست.

درست شش ماه بعد اسماعیل پیغام داد که باز پول می خواهد. این بار به نصیحت حاج خانم گوش دادم و پولی به او ندادم. اسماعیل عصبانی شد و تهدیدم کرد که بچه را از من می گیرد. حاج خانم گفت به حرفهایش گوش نده... چند ماه بعد خبر دار شدم که اسماعیل دارد می آید تهران که بچه را از من بگیرد. ترس همه وجودم را گرفته بود. عمو و زن عمو از رفتار پسرشان شرمند بودند ولی نمی توانستند مجابش کنند که دست به این کارها نزنند...

خلاصه اسماعیل آمد و گفت می خواهد بچه را ببرد. بالاخره مجبور شدم باز به او پول بدهم... این اتفاق چند بار دیگر هم افتاد. عملاً هر چه پول داشتم از من می گرفت. بالاخره عاصی شدم و به فکر چاره افتادم... تصمیم گرفتم تقاضای طلاق کنم.

دیگر به تهدیدهای اسماعیل گوش نکردم. هنوز تهدیدم می کند که بچه ام را از من می گیرد. ولی من دیگر نمی خواهم نقطه ضعفی به او نشان بدهم. امروز آمده ام دادگاه تا تقاضای طلاق کنم.

شوهری که عملاً حاضر نشد از من و بچه ام مراقبت کند چطور می تواند ادعایی داشته باشد... هیچ وقت شوهر واقعی نداشتم و حالا با طلاق گرفتن هیچ چیز در زندگی ام عوض نمی شود جز اینکه او دیگر نمی تواند پولهای مرا بگیرد... یک روزی به جرم زشت بودن مجبورم کرد حضور هوو را در زندگی ام تحمل کنم ولی نمی تواند تا ابد مرا گرفتار خودش بکند...